

این مطالب را بخوانید

- ۲ قول من و شما
- ۳ سبد سبد ستاره
- ۵ کلاه قرمز
- ۶ صندلی
- ۸ بسته
- ۱۰ مورچه و کبوتر
- ۱۱ حساب به دینار
- ۱۳ دلک غمگین
- ۱۶ اسب آبی
- ۱۸ مراقب دندان
- ۲۰ مغز من
- ۲۱ معما و چیستان
- ۲۳ وای که چه مصیبتی!
- ۲۴ جشن لطیفه
- ۲۶ پاسخ معما و چیستان

قول من و شما

سلام! دوستان خوبم امیدوارم هم حال خودتان و هم حال درس و مدرسه‌تان خوب باشد. من از زمانی که متولد شدم یعنی ۲۲ ماه پیش، قول دادم هر ماه یک بار به دیدن شما بیایم. در این مدت تلاش کردم به این قول خودم عمل کنم زیرا همه‌ی مردم، افراد خوش قول را دوست دارند و به آنها احترام می‌گذارند. شما چقدر به قول‌هایتان عمل می‌کنید؟ تا به حال قوی به کسی یا حتی به خودتان داده‌اید که به آن عمل نکرده باشید؟ آخرین بار به چه کسی چه قوی دادید؟

با شما موافقم که گاهی وقت‌ها انجام همه‌ی قول‌ها آسان نیست ولی یک پیشنهاد برایتان دارم. از این به بعد بیاید کمتر

**قول بدهیم و فقط زمانی به کسی یا به خودمان قول بدهیم که
اطمینان داشته باشیم می‌توانیم آن را به موقع و درست انجام
دهیم.**

«قاصدك»

**سبد سبد ستاره
از آسمان رسیده
نسیم، دختر باد
خدا چه هدیه‌هایی
برای ما فرستاد:**

**هزار دانه یاقوت
هزار غنچه‌ی ناز**

هزار باغِ خورشید
هزار چشمه آواز

به سوی ما می آیند
فرشته ها دوباره
به روی بال هاشان
سبد سبد ستاره

بین که ماه و خورشید
کنار هم نشستند
به حضرت محمد (ﷺ)

« افشین

درود می‌فرستند

علاء»

کلاه قرمز

کلاه قرمزم کو؟

همون که مادرم بافت

چه زحمتی کشید او

اندازه‌ی سرم بافت

روی کلاه من بود

عکس دوتا بچه موش

گربه، به من بگو زود

کلاه قرمز کوش

«شکوه قاسم‌نیا»

صندلی

صندلیای خونه‌مون

فکر می‌کنم که تنبلن

از صبح تا شب چُرت می‌زنن

همش تو فکر جنگلن

خواب می‌بینن صندلیا

اینه کار همیشه‌شون

خواب می‌بینن تو جنگلن

توی زمینه ریشه شون

**خواب می بینن، پرنده ها
براشون آواز می خونن
بهار می شه، بارون می آد
برگ ها شونو می چرخونن**

**صدای آواز که می آد
سرها شونو تگون می دن
پرستوها رو تو هوا
به هم دیگه نشون می دن**

صندلیا صبح تا غروب
جنگلارو خواب می بینن
اصلاً اونا دوست ندارن
آدما روشن بشینن

«محمد کاظم مزینانی»

بسته
یک پیرزن دیروز
از کوچه رد می شد
با خستگی می بُرد
یک بسته را با خود

دیدم که می‌لرزد
دست و عصای او
انگار سنگین بود
بسته برای او

رفتم جلو گفتم:
«خسته شدی مادر
این بسته را حالا
من می‌برم دیگر»

آن پیر زن خندید
با صورتی خسته

تا خانه‌اش رفتیم

همراه آن بسته

ا...»

«داوود لطف

مورچه و کبوتر

روزی مورچه لب جویباری رفت تا آب بنوشد. موجی او را داخل جویبار انداخت و نزدیک بود غرق شود. کبوتری که بالای جویبار پرواز می‌کرد، او را دید. شاخه‌ی کوچک درختی را که به نوک داشت، برای مورچه به داخل آب انداخت. مورچه از شاخه بالا رفت و خود را نجات داد.

روزی شکارچی برای همان کبوتر توری پهن کرده بود و می‌خواست تور را بکشد و کبوتر را اسیر کند. مورچه متوجه شد. از پای شکارچی بالا رفت و پای او را محکم گزید.

**شکارچی در حالی که از درد فریاد می کشید، تور را رها کرد.
کبوتر از فرصت استفاده کرد و بیرون پرید و پرواز کرد.**

«ترجمه محمد شمس»

حساب به دینار

**یک روز فقیری به در خانه‌ی تاجری رفت تا پولی به عنوان
صدقه به او بدهند. پشت در که ایستاده بود، شنید تاجر با افراد
خانواده‌ی خودش دعوا می کند که چرا فلان چیز کم ارزش را
دور ریخته اند.**

**فقیر، حساب کار خودش را کرد و گفت: «وقتی با افراد
خانواده اش سر یک چیز کم ارزش دعوا می کند، دیگر من چه
انتظاری داشته باشم که چیزی به من ببخشند!»**

**اتفاقاً در همان لحظه تاجر از خانه خارج شد. مرد فقیر را دید
و از او پرسید: «چه می خواهی؟» فقیر گفت: «کمک می خواستم**

اما حالا نمی‌خواهم.» تاجر گفت: «چرا؟» فقیر گفت: «من حرف‌هایی را که با افراد خانواده‌ات می‌زدی، شنیدم.» تاجر خندید و مبلغی پول به فقیر داد و گفت: «حساب به دینار، بخشش به خروار.»

ممکن است یک فرد توانگر در عین این که حساب و کتاب دقیق دارایی خود را دارد، در زمان مناسب، بی دریغ و بی حساب بخشش کند. در این صورت آن حساب و کتاب دقیق، به نظر عده‌ای که قصد سودجویی و سوءاستفاده از دارایی او را دارند، خوش نمی‌آید. آن وقت این مثل در مورد آن شخص توانگر و دقیق در حساب و کتاب، به کار می‌رود. این ضرب‌المثل شبیه «حساب حساب، کاکا برادر» است.

«فوت کوزه‌گری: مصطفی رحمان دوست»

دلک غمگین

روزی احمد از مدرسه به خانه برگشت و به مادرش گفت: «فردا کلاس ما یک جشن بزرگ برگزار می‌کند. در این جشن هر دانش‌آموز باید لباس شغل خاصی را بپوشد. من هم می‌خواهم مثل دوستانم لباس‌های زیبا بپوشم. من از آنها در باره لباس‌هایی که می‌خواهند بپوشند، چیزهایی شنیدم. بعضی گفتند می‌خواهند لباس آهنگران را بپوشند. عده‌ای هم می‌خواهند لباس پزشکان را بپوشند. خیلی از آنها هم قرار است لباس سوارکارها را بپوشند و سلاح به دست بگیرند. مادر! برای من هم یک دست لباس سوارکاری و یک هفت تیر بخر.»

مادر احمد، زن فقیری بود که خیاطی می‌کرد. او برای همسایه‌ها و دوستانش لباس می‌دوخت و پول خریدن لباس‌های گران‌قیمتی را که پسرش می‌خواست نداشت بنابراین به احمد گفت: «اگر بیشتر دوستان این لباس‌هایی را که تو گفتی

می‌پوشند، قیافه‌ی آنها خیلی معمولی و عادی است و هیچ‌کدام مسابقه را نمی‌برند. من برای تو لباس جالبی می‌دوزم که همه در کلاس شگفت‌زده شوند. مطمئنم، اگر خدا بخواهد، در این مسابقه برنده می‌شوی.»

مادر تکه‌های کوچک پارچه و سرقیچی‌های باقی مانده از لباس‌هایی را که دوخته بود، جمع کرد. تکه‌ها کوچک و جورواجور بودند. بعضی از آنها راه‌راه و بعضی هم رنگارنگ بودند. روی بعضی هم شکل‌های زیبایی نقش بسته بود. مادر، تکه‌های کوچک پارچه را به هم وصل کرد و لباس زیبای دل‌ک‌سیرک را دوخت.

صبح روز جشن، مادر آن لباس زیبای رنگارنگ را به پسرش پوشاند و روی سر او کلاه بلندی گذاشت. یک یقه‌ی بزرگ و گرد و سفید به دور گردنش بست. کفش‌های سبزرنگی هم به پای او

**کرد و یک توپ گرد برآق روی دماغش نقاشی کرد. قیافه‌ی
پسرک خنده‌دار شده بود.**

**احمد خیلی غمگین بود. به طرف مدرسه می‌رفت تا در جشن
شرکت کند. به دوستانش نگاه می‌کرد که لباس‌های آهنگران یا
سوارکاران را پوشیده بودند و در دست‌هایشان هم هفت‌تیر و
تفنگ بود. با خودش گفت: «ای کاش من هم یکی از این
لباس‌های قشنگ را داشتم. چرا مادرم لباس‌هایی را که
خواستم، برایم نخرید؟ مطمئنم در مسابقه برنده نمی‌شوم.»**

**احمد ناراحت و غمگین وارد مدرسه شد اما وقتی دید بچه‌ها
به او نگاه می‌کنند و اطرافش جمع شده‌اند، خیلی تعجب
کرد. جشن شروع شد. مادر احمد در خانه برای پسرش دعا
می‌کرد و منتظر برگشتن او بود.**

بالاخره بعد از سه ساعت، احمد برگشت. چهره‌اش از شادی و هیجان می‌درخشید. وقتی مادرش را دید، فریاد زد: «مادر، مادر، جایزه را بردم. این هفت‌تیر قشنگ را جایزه گرفتم. همه از لباس دلک خلی خوششان آمد. من جایزه‌ی اول را بردم. نگاه کن مادر! همان اسلحه‌ای که آرزویش را داشتم.»

مادر پسرش را با مهربانی در آغوش گرفت و گفت: «حالا حرفم را باور کردی؟ نگفتم تو برنده می‌شوی دلک غمگین!»

«قصه‌های ساده برای کودکان، ترجمه دکتر احمد

خواجه ایم»

اسب آبی

اسب آبی بر خلاف ظاهرش که حیوان بزرگ و ترسناکی به نظر می‌رسد، حیوان آرامی است. سُم‌های بسیار سنگین و دهان بزرگ با دندان‌های عاجی سخت دارد اما اسب آبی تنها زمانی

از آنها استفاده می‌کند که به شدت عصبانی شده باشد. اسب آبی هیکل بسیار سنگین و بزرگی دارد اما پوستش بسیار نازک و پوزه‌اش پهن و گوشتالو است.

پاهای اسب آبی به اندازه‌ای کوتاه است که اگر روی خشکی بیاید، نمی‌تواند خوب راه برود و تقریباً باید روی زمین بخزد. اسب‌های آبی در رودخانه‌های بزرگ آفریقا زندگی می‌کنند. اگرچه نام این حیوان اسب آبی است اما بر خلاف اسب‌های معمولی، نمی‌تواند با سرعت حرکت کند.

آیا می‌دانستید که به اسب آبی، «جاروی رودخانه» هم می‌گویند؟ دلیل آن این است که اسب آبی می‌تواند نفس خود را در سینه‌اش حبس کند و حدود ده دقیقه زیر آب بماند. او با دندان‌های بلند خود، گیاهانی را که در کف رودخانه رویده‌اند، می‌کند و می‌خورد. به این ترتیب، کف رودخانه را

**تمیز می‌کند. این کار اسب آبی باعث می‌شود هم کف رودخانه
تمیز شود و هم طغیان رودخانه کمتر شود.**

«مترجم نادر فاضلی»

مراقب دندان

**نخ دندان پلاک، ماده‌ی بوداری است که در اطراف دندان‌ها
و لبه‌ی لثه‌ها تشکیل می‌شود. پلاک حاوی باکتری و بزاق است.
پاک کردن همه‌ی پلاک‌ها از روی دندان‌ها به وسیله‌ی مسواک،
کار بسیار مشکلی است. وقتی نخ دندان را به راحتی بین
دندان‌ها و کناره‌های لثه می‌کشید، پلاک‌هایی را که در آنجا
ساخته شده‌اند، خارج می‌کنید.**

معاینه‌ی دندان‌ها دندان پزشک به شما کمک می‌کند دندان‌ها و دهان‌تان را سالم نگه دارید. دندانپزشک، لثه‌ها و دندان‌های شما را معاینه می‌کند. اگر دندان‌تان خراب شده باشد، دندان پزشک حفره‌ی آن را با مواد مخصوصی پر می‌کند تا از عمیق‌تر شدن آن جلوگیری کند. گاهی اوقات دندانپزشک برای این که دندان‌های‌تان را از کرم خوردگی محافظت کند، آنها را با لایه‌ای از فلوراید می‌پوشاند.

مواد خمیردندان خمیردندان، ترکیبی است از گلیسرول، یک مایع غلیظ و ذره‌های بسیار ریز گچ که دندان‌ها را می‌سایند، یک ماده‌ی شوینده برای شست‌وشوی آلودگی، یک

نوع روغن مانند روغن نعنا به عنوان طعم دهنده و شیرین کننده‌ای که حاوی قند نیست.

«دایره المعارف چراها، ترجمه امیر صالحی طالقانی»

مغز من

مغز درون جمجمه قرار دارد و مرکز کنترل تمامی فعالیت‌های بدن است. مغز مرکز تفکر و حافظه‌ی ماست و دستوراتی را به اندام‌های بدن می‌فرستد که ما را قادر می‌کند حرف بزنیم، حرکت کنیم و احساسات خود را بروز دهیم.

مغز از طریق سلسله‌ای از رشته‌های عصبی با سایر نقاط بدن در ارتباط است. رشته‌های عصبی وظیفه‌ی حمل پیام‌هایی را به عهده دارند که بین مغز و همه‌ی اندام‌های بدن رد و بدل می‌شود. مغز انسان شبیه یک گردوی چروکیده و بزرگ

خاکستری رنگ است و از بخش‌های مختلفی تشکیل شده است که هر کدام کار خاصی انجام می‌دهند.

کلاف رشته‌های عصبی پیام‌های صادره از مغز، وارد بخشی به نام «طناب نخاعی» می‌شود. طناب نخاعی به صورت کلافی از رشته‌های عصبی است که در امتداد ستون مهره‌های پشتی جاگرفته است. رشته‌های عصبی کوچک‌تر، از طناب نخاعی منشعب می‌شوند و در سراسر بدن گسترده‌اند. مجموعه‌ی شبکه‌ی رشته‌های عصبی، دستگاه عصبی را در انسان تشکیل می‌دهند.

«دایره‌المعارف علوم برای کودکان: ترجمه مجید عمیق»

معما و چیستان

*** رضا از طبقه‌ی دهم ساختمانی به زمین افتاد ولی نمرد.**

چطور چنین چیزی ممکن است؟

*** من یک سکه‌ی کوچک را در چاهی عمیق می‌اندازم. آن‌گاه**

در یک دقیقه می‌روم در می‌آورم. چطور چنین چیزی ممکن

است؟

*** جزایر «لانگرهانس» در کجا هستند؟**

*** نام جانوری است که اگر حرف اول آن را برداریم، در بدن**

انسان فراوان است.

*** کدام کلید است که به هیچ دری نمی‌خورد؟**

*** نام کدام جزیره‌ی ایرانی است که وارونه‌اش را بچه‌ها**

می‌نویسند؟

*** آن چیست که همیشه دستش روی صورتش است؟**

«پاسخ‌ها در صفحه‌ی آخر»

وای که چه مصیبتی!

از خواب پریدم و نصف خوشی‌هام را توی خواب جا گذاشتم چون که مدرسه‌ام دیر شده بود. «وای که چه مصیبتی!» دفتر و کتاب‌هایم را جمع کردم و همه را توی کیفم چپاندم. توی این هیروویر، درز کیفم پاره شد. «وای که چه مصیبتی!» پیراهنم را موقع خوردن صبحانه پوشیدم دکمه‌ی وسطی پیراهنم کنده شده بود. «وای که چه مصیبتی!» کفش‌هایم را تندتند به پا کردم بند کفشم وقت پاره شدنش بود. «وای که چه مصیبتی!» از خانه تا مدرسه را یک نفس دویدم. وسط‌های زنگ ریاضی رسیدم. «وای که چه مصیبتی!» آموزگار گرامی بر و بر نگاهم کرد اولش خندید، بعدش اخم کرد. «وای که چه

**مصیبتی!» با صدای خشمگین گفت: «حالا چه وقت اومدنه؟» بعد
با خنده گفت: «زیپ شلوارت چرا بازه؟» «وای که چه مصیبتی!»
دست بردم که زیپ شلوارم را ببندم تازه فهمیدم از بس هول
بودم اصلاً شلوار مدرسه نپوشیدم!» «وای که چه خجالتی!»**

«فرهاد حسنزاده»

جشن لطیفه

😊 **یک روز دو معلم در باره‌ی شاگردانشان صحبت می‌کردند.
اولی گفت: «روزی یکی از شاگردانم را به علت دیر آمدنش، دو
روز از کلاس محروم کردم.» دومی گفت: «بعد چه شد؟» اولی:**

«از فردای آن روز، همه‌ی دانش‌آموزان دیر به مدرسه آمدند.»

☺ دیوانه اولی: «اگر گفتی در یک روز بارانی، بهترین جا برای ماهیگیری کجاست؟» دیوانه دومی: «زیر پل.» دیوانه اولی: «چرا؟» دومی: «چون ماهی‌ها برای این که خیس نشوند، همه زیر پل جمع می‌شوند.»

☺ پدر: «پسر، چرا دوست رضا را از جلسه‌ی امتحان بیرون انداختند؟» پسر: «چون قلب کرده بود.» پدر: «چه جوری؟» پسر: «سر امتحان علوم، دنده‌هایش را شمرده بود.»

☺ احمد یک تکه یخ بزرگ در دستش بود و به آن نگاه می‌کرد. رضا گفت: «چرا این قدر به یخ خیره شدی؟» احمد گفت: «نمی‌دانم کجای آن سوراخ است که آب می‌چکد.»

😊 رضا و مهدی در سینما نشسته بودند. وسط فیلم، رضا مهدی را تکان داد و گفت: «بین بغل دستی من از اول فیلم خواب بوده.» مهدی با عصبانیت گفت: «خوابیده که خوابیده! چرا مرا از خواب پراندی؟»

پاسخ معما و چیستان

گفتیم رضا از طبقه ده افتاد «ولی» نمرد. منظور از ولی مردی به نام «ولی» است.

◀ من که ادعا نکردم سکه را از چاه در می آورم بلکه گفتم در یک دقیقه می روم «در» می آورم. مقصود من از در، در اتاق یا راهرو و امثال آن است.

◀ در لوزالمعدهی آدمی. رگ، کلید برق، قشم، ساعت.